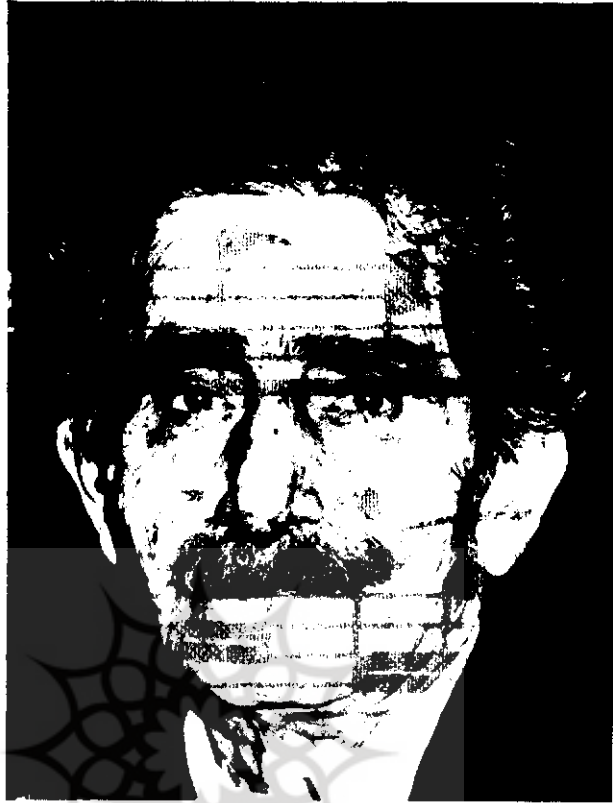


موسیقی ایران
مهر اردیبهشت ۱۳۷۷
مهر اردیبهشت ۱۳۷۷
مهر اردیبهشت ۱۳۷۷

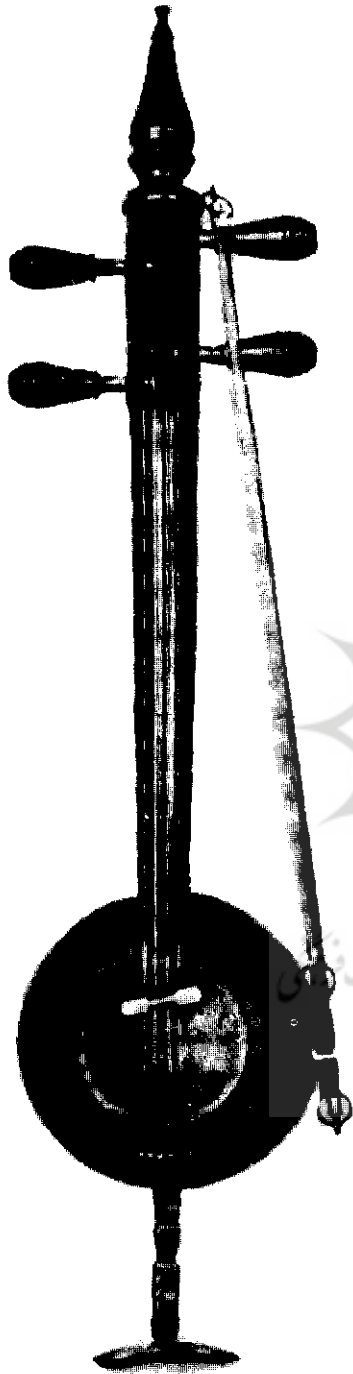


آن پنجه کمانچه کش و...

با استاد علی اصغر بهاری، نوازنده چیره دست.

سید محمود افتخاری

استاد علی اصغر بهاری، هنرمند چیره دست و بزرگوار ساز اصیل و پر قدمت «کمانچه» بی هیچ گزافه گویی و اغراق، در عرصه موسیقی اصیل و سنتی ایران، صاحب سهمی والا و حضوری مؤثر و پر بار است. او را باید در ردیف معدود استادانی شناخت که از همان آغاز دوستی و زندگی با موسیقی ایرانی، حریم پر حرمت موسیقی سنتی را جانانه و از سر شوریدگی و اخلاص تمام پاس داشت. و به گواه کارنامه بیش از نیم قرن لراوت و عشق او در اعتلای موسیقی اصیل ایرانی، استاد، تنها با همان



سازپرنوای کمانچه، در برابر فرو پاشی ارزشهای موسیقی سنتی ایران، ایستادگی کرد و به ادای دین پرداخت. آن هم به روزگار و ایامی که موسیقی پشتوانه و به دور از رنگ و ننگ ایران، هر زمان در هجوم و رواج موسیقی سراسر ابتذال بیگانه، رنگ می‌باخت و بیم هراس بی‌هویت شدن و به ورطه فراموشی افتادن این هنر بر تافته از دل، روح عاشقان و دوستانان موسیقی اصیل را می‌آزد.

استاد پیر و وارسته ساز کمانچه، اینک به این زمان، بعد از سالیان دراز سماع عارفانه و عاشقانه سرانگشتان هنرمندانه‌اش، گوشه خلوت گزیده است و تنهایی. همان خلوتگزینی سراسر ابهامی که چراغهای بسیاری را در خیال و اندیشه آنانی که او را می‌شناسند و به نوای - سحرانگیز سازش آشنايند، ایجاد می‌کند. بی‌آنکه هرگز مجال آن را یافته باشند تا گوش به زمزمه‌های درخلوت استاد بسپارند، بدانند و دریابند که استاد در این سن و سال چیرگی پیری و کهنلت، همچنان ساز کمانچه را در آغوش دارد و عجب‌که دل از تعلیم دل شيفتگان کمانچه برنکنده است و جان کلام، ساز استاد و سوز دل استاد از نوا نیفتاده است. او، همچنان عاشق است و صادق، دستی به ساز و دلی به عبادت پروردگار دارد. و این صفای دل را به هیچ قدری و قیمتی نمی‌توان سنجید، هنگامی که شنونده نوای پیر ارج و اعتبار ساز استاد بود و تماشاچی چشمان خیس موسیقیدان پیر و آواز زمزمه گونه استاد، که همگام و همزمان با کشیدن آرشه بر تن سیمهای عریان کمانچه، نام خدا را بر زبان می‌راند و ذکر یاد خدا می‌کرد. این است، سرانجام عمری عبادت خدا به مدد ساز و نوای ساز. رو سپیدیش مبارک و شوق وصلش همیشگی باد.

آنچه می‌آید، حاصل کوتاه ایامی همدلی و همنشینی با استاد است. دل به نوای ساز استاد سپرده‌ایم و گوش به زمزمه‌های استاد. بی‌هیچ پرسشی و انتظار

پاسخی، چه، تنها دل آگاهان می‌دانند استاد اصغر بهاری دیگر در مرتبهٔ پاسخگویی به پرسش این و آن نیست، که استاد پیر در مقام نجوایی است در عمری وفای به عهد به موسیقی این سرزمین، عمری حفظ آبروی موسیقی این خاک، به عمری تلاش در درک معنای هنر در این دیار، که به تمامی انگیزه و سببی است در عبادت خالق و خدمت به خلق. عمر استاد مستدام و عاشق بودنش پر دوام باد.

● بعد از گذشتن هفتاد سال، هنوز سرسبزی و طراوت آن باغ، از خاطر و خیالم دور نشده است. عجب باغی بود. چه درختانی داشت. هنوز در گوشم صدای زمزمه و آواز درختان باغ در نیمه‌شبان بهار طنین انداز است.

آن باغ خاک شده، خانه پدری بود. این باغ چون بهشت در گذر حاج قاسم بود. باغی با عمارتی کهنه و قدیمی، اتاقهایی تو در تو، در سمتی از عمارت باغ پدرم، نایب محمد تقی خان زندگی می‌کرد و در دیگر سمت عمویم نایب حسن خان، هر دو صاحب ذوق بودند و سرپنجه‌ای آشنا با ساز داشتند. پیشه‌شان نایب امور موسیقی در وزارت داخله بود. پدر، قره‌نی می‌زد و عمو نی‌لیک. آن طور که در پشت جلد قرآن مجید به خط پدرم آمده است. من در میانهٔ بهار سال ۱۲۸۴ شمسی در این باغ به دنیا آمده‌ام.

من با صدای ساز پدر و نوای نی‌لیک عمو، کودکی را طی کردم. گوشه‌ایم از همان دوران طفولیت مالا مال از نوای ساز بود. عمر تابستان که سرمی‌آمد، با پدر، عمو و اهل خانه کوچ می‌کردیم به باغ دزاشیب. باغی که اگرچه الفت و مهربانی باغ‌گذر حاج قاسم را نداشت، اما روزهای ابری آن را هنوز در یاد دارم.

ده ساله بودم که دست سرنوشت مرا از هر دو باغ جدا کرد. آمدیم و ساکن خانهٔ پدربزرگ مادری (میرزا علیخان بهاری) در خیابان بهارستان شدیم. پدربزرگ تازه شناسنامه گرفته بود. به میل خودش فامیل بهاری را

انتخاب کرده بود. همان نام فامیلی که در شناسنامهٔ ساکنان تازه وارد خانه نیز به ثبت رسید. من بعد از گرفتن شناسنامه ملقب شدم به علی‌اصغر خان بهاری. همان نام و نام‌خانوادگی که تا به امروز مانده است.

● در خانهٔ پدربزرگ قره‌نی پدر و نی‌لیک عمو از نوا افتاد. اعتبار ساز پدربزرگ آن‌قدر والا و بالا بود که دیگر کسی میل و رغبت شنیدن ساز آنان را نیافت، چرا که پدربزرگ سازی می‌زد خوش آواز و برطینین، سازی به اسم کمانچه. نه تنها او در این خانه کمانچه می‌نواخت، که جمع پسرانش مانند او با مهارت و استادی این ساز را می‌نواختند.

گروه میرزا علیخان و پسرانش. اکبرخان، رضاخان، حسین خان و حسن خان در نواختن کمانچه. در تهران آن ایام، شهرهٔ عام و خاص بود.

ده ساله بودم که پدربزرگ مرا تعلیم کمانچه داد. پدر ایامی بعد از دنیا رفت. من ماندم، مادرم و دلخوشی تمرین کمانچه. پدربزرگ الحق در تعلیم من، مایهٔ تمام گذاشت. مادرم هم در این میان شوق و ذوق فراوان نشان می‌داد و حمایت و ایثار بی‌دریغ. دایه‌ها هم سنگ تمام گذاشتند. هیچ باورناتان نمی‌شود، در چهارده سالگی بوازنده کمانچه شدم. کامل ساز می‌زدم.

● ایامی بعد، عضو ارکستر ابراهیم خان منصوری شدم. قرارمان این بود که در جشنهای دولتی شرکت کنیم و ساز بزنیم. ابراهیم خان منصوری ویولن می‌زد. حسن خان اصفهانی خواننده ارکستر بود، برادر او هم تار می‌نواخت و من هم کمانچه می‌زدم. با آنکه جمع کاملی نبودیم، اما چون دلمان با سازمان بود و آبرویمان در گرو حفظ اعتبار هنرمان. هرگز وسیله عیش و طرب مجالس اعیان و اشراف نشدیم. معقول گهگاه اجراهایی داشتیم، مواجب مختصری می‌گرفتیم و خدا را هم شکر می‌گفتیم.

این روزگار، دوام داشت تا سال ۱۳۲۲ که ارکستر

ابراهیم خان منصوری برجیده شد.

پذیرفتم. دیدم آن ساقه گیاه ترد و شکننده (ساز مهجور کمانچه) درختی تناور شده، خدا را هزار مرتبه از این توفیق شکر گفتم. مدتی بعد رشته موسیقی دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران هم درس تعلیم و شناخت کمانچه گذاشت. مرا برای تدریس و تعلیم اصول و قواعد این ساز، دعوت کردند. کم موفقیتی نبود. من در این میان تنها یک واسطه بودم. لطف خدا بود که استعداد نواختن این ساز را به من بخشیده بود و پیش خلق خدا، شرمسار و روسیاهم نساخته بود. حسابش را بکنید، کمانچه از دست مطربهای دوره گرد به دانشگاه راه پیدا کرده بود.

عجب ایام خوشی بود، چه جمع صمیمی و پر الفتی بود. نور علیخان برومند، استاد عبادی، مرحوم شهنازی، من هم قاطبی جمع این اساتید شده بودم. هرکدام سازی را در دانشکده تعلیم می دادیم. پشتوانه همگی عشق بود، صفا بود و بکرنگی. اما این جمع چندان دوامی نیاورد. تنی چند از یاران از دنیا رفتند. ما هم دلشکسته از میان جمع کنار کشیدیم. تا آنکه مرکز حفظ و اشاعه موسیقی ایرانی بر پا شد. آنجا هم درس کمانچه دادم. شاگردان زیاد شدند. جمعی از آنها هم برای خودشان کامل شدند. آخرین روزهای تعلیم را هم در مکتب صبا گذراندم.

● اسم صبا که بر زبانم می آید، وجودم یکپارچه بغض می شود و دلم آبان حسرت و اندوه، چه نادر استادی بود ابوالحسن خان صبا. ما در موسیقی مثل ابوالحسن خان نمونه های انگشت شماری داریم. خدایا، چه شور و شوق و استعدادی به ابوالحسن خان بخشیده بودی، چه صفایی، چه سواد. این خاطره همیشه آرام می دهد. خاطره زمانی که با صبا ساز می نواختم. آخرین مرتبه که با هم نواختیم فصل زمستان بود. بهار، اجرایی دوباره داشتیم، از قرار، می خواستند به اعضای ارکستر هدیه ای بدهند. ازکستر نواخت، اما بی حضور

● خدا بیامزد مشیر همایون را، هنوز ایام کوتاهی از بیکاری و سرگردانی من نگذشته بود که برایم دعوتنامه ای فرستاد و مرا به رادیو فرا خواند. این دعوت مربوط به همان سال ۳۲ می شود. استقبال کردم. رادیو تازه داشت برنامه هایی شنیدنی پخش می کرد. در رادیو هر روز نوبت تکنوازی موسیقیدانی بود. یک روز مرحوم حسین یا حقی می نواخت، دیگر روز مرحوم ابوالحسن خان صبا، روز دگر استادی دیگر. دوشنبه ها را هم به من سپردند که با کمانچه تکنوازی کنم. صدای ساز کمانچه بعد از مدتی مورد استقبال شنوندگان قرار گرفت. این توفیق مرا سخت دلگرم کرد. اصلاً مرا که تا آن زمان اغلب سرم گرم نواختن ویلون بودم، واداشت که ویلون را رها کنم و کمانچه بنوازم. کمانچه تا آن هنگام که من وارد رادیو شدم، سازی مطربی بود. حق یا به ناحق اعتبارش را از کف داده بود. من، کمانچه را کنار دیگر سازهای معتبر مطرح کردم. دیدم اگر در کمانچه مایه و ذوق نثار نکنم این ساز از یادها خواهد رفت. کمانچه نوازان اغلب مرده بودند. موسیقی دوستان کمتر میلی به نواختن کمانچه داشتند، از کجا که مهارت و استادی آن را نداشتند. پیشنهادم را با مرحوم مشیر همایون شهردار در میان گذاشتم، پسندید، آفرین گفت، خالقی هم مرا تشویق کرد. دیگران هم همین طور و کمانچه آبرو یافت. گل کرد، چه گل کردنی.

● دو سال بعد، روح الله خان خالقی در هنرستان موسیقی برای من کلاس تعلیم کمانچه دایر کرد. چند شاگردی داوطلب شدند خوب هم تعلیم گرفتند. علاقه نشان دادند. دو سه سالی بعد، نوای کمانچه، آوای دلنشین کوچک و بزرگ جامعه شد. تا آنجا که تعداد داوطلب تعلیم کمانچه برایم حیرت برانگیز بود.

● اوایل راه افتادن تلویزیون، مرا برای تکنوازی در (هفته ای یک نوبت) دعوت کردند. با جان و دل



ابوالحسن خان. ابوالحسن خان کوتاه زمانی بود که چشم از دنیا بر بسته بود. هدیه را به عیالش سپردند، او هم با چشمان اشکیار هدیه را گرفت. من هم گریه کردم. دیگر اعضای ارکستر هم. حالا هم گاهی به یاد ابوالحسن خان که می‌افتم اول به پاس روح آزاده‌اش سازی می‌زنم و بعد هم چند قطره اشکی فرو می‌ریزم. زندگی همین است. آخر کار، هرچه هست، حدیث جدایی‌هاست. کی در این دنیا مانده که ابوالحسن خان می‌بایست بماند.

● آن قدر که با کمانچه زندگی کرده‌ام، روی تاریخچه این ساز مطالعه و تحقیق نکرده‌ام، کار من هم نبوده. من یک کمانچه کش عاشق و بی‌مدعی هستم. سوادم نوای سازم هست. با این همه، می‌دانم که کمانچه جز و چهار ساز اصیل و پر قدمت موسیقی سنتی ماست. ما در موسیقی ایرانی چهار ساز اصلی داریم. تار، کمانچه، سنتور، نی. کمانچه و تار در این میان همیشه باهم بوده‌اند. یکی مکمل دیگری. مابقی بعدها آمده‌اند. از قرار، طول عمر کمانچه به زمان خسرو پرویز می‌رسد. نقل می‌کنند که بارید و نکیسا هم کمانچه می‌نواخته‌اند. این ساز دست به دست، نسل به نسل تا روزگار ما رسیده است. من، بعد از هفتاد و پنج سال کمانچه زدن، می‌توانم ادعا کنم که کمانچه، تنها سازی است که هیچ کم و کسری ندارد. همان طور که تار. مقامی و دستگاهی نیست که با کمانچه نتوان نواخت. همین ویولن را هم از روی کمانچه ساخته‌اند. این را هم بگویم که کمانچه سوای ایران در شرق و غرب، از گذشته‌های دور رایج بوده است. با همین نام و همین قالب و هیبت.

ویولن که رایج شد، این ساز رفته رفته از رونق افتاد، چرا؟ معلوم است تب نوآوری افتاد به جان جماعت، بی‌آنکه کمتر کسی بداند ویولن قابلیت کمانچه را ندارد. نوای کمانچه را هرگز نمی‌توان از ویولن انتظار داشت و شنید. صد سالی می‌شود، کم یا زیاد که ویولن در ایران رایج شده است. خود بنده هم تا سی سالگی گرفتار

شوق ویولن زدن بودم. حدود ربع قرن ویولن زدم اما، بعد کنارش گذاشتم، خدا بیامرز مرحوم خالقی را، روزی که دانست می‌خواهم برای همیشه کمانچه بنوازم، گفت علی‌اصغر خان گمان نمی‌کنم زیاد سرقرارت باقی بمانی. به رواج این ساز بدگمان هستم، اما من سرقرارم ماندم و رایج هم شد. آبرو هم پیدا کرد. خدا را شکر.

● خدا می‌داند که در آن هنگامه رواج موسیقی مبتذل، ما چند تن عاشقان و مخلصان موسیقی اصیل، چه مرارتها، حقارتها و سختی‌ها که متحمل شدیم. ایستادیم. از میدان به در نرفتیم. سر بی‌شام زمین گذاشتیم اما به موسیقی اصیل این مملکت پشت نکردیم.

حالا خیالم آسوده است؛ می بینم موسیقی اصیل جایگاه و پایگاه معتبرش را پیدا کرده. درست است که از نظر محتوا چندان پیشرفتی نکرده، اما دیگر خطر هجوم موسیقی مبتذل بازاری و غریبه، تهدیدش نمی کند. مردم بعد از انقلاب به موسیقی نگاه دیگری دارند. موسیقی ما جنبه ارشادی پیدا کرده است، هدایت کننده شده، از قال دور شده، به حال رسیده.

● می دانید موسیقی اصیل ما، خودش نوعی عبادت خالق است. اصلاً رسیدن به مرتبه استادی در این هنر، کار چندان سهل و آسانی نیست. ریاضت و خود ساختگی طلب می کند. آدم باید خیلی با خدا رابطه داشته باشد، خیلی خالص باشد تا به مقام و مرتبه استادی برسد. با یک سال و دو سال تمرین و چند سطر نت خواندن، آدم به چنین مقامی نمی رسد. عجیباً که در این ایام می بینم هر که سازی دست گرفت و زخمه‌ای بر تن ساز زد، مدعی مقام استادی شد. من که احساس نگرانی می کنم بیم آن دارم که آرام آرام نسل نوازنده معاصر از آن حال و مقام، از آن زمینه‌های طلب و وصل در موسیقی جدا شوند. هیئات، من، بعد از هفتاد و پنج سال دوستی و مصاحبت با ساز، شرم دارم استاد صدایم کنند مرا با این نام بشناسند، آن وقت... بگذریم آقا، بگذریم...

● من همیشه برای خدا ساز نواختم. خدا هم مرا یاری داده و تا به امروز ساز را از دستم نگرفته است. یادم نمی رود، قبل از انقلاب در جایی کمانچه می زدم و بی اختیار گریه می کردم. چند نفری احاطه‌ام کردند و به خیالشان غم و گرفتاریهای زندگی مرا به چنین گریه و نوای سوزناک ساز واداشته است. یکی آمد مقابلم و گفت لابد مشکلات فراوان زندگی و فقر کلافه‌ات کرده، که همیشه این طور با ساز می نالی و گریه می کنی. گفتم الحق که خوب دریافتی، مشکل من روسیاهی من در پیشگاه خداست که چرا سعادت ذکر و ثنایش را در شب

و روز ندارم. برای همین است که هر وقت کمانچه می نوازم، اگر گریه هم نکنم، باساز، سوزدم را پیش خدا آشکار می سازم. برو جانم، خداوند به تو دل آگاهی ببخشد تا بدانی که فقر و ناداری همیشه برایم عین عاقبت بوده است.

● بعد از انقلاب هفت سالی رفتم و ساکن دماوند شدم. یک روز صبح زنگ خانه به صدا در آمد. چه حادثه غیر مترقبه‌ای بود. علی اکبرخان شهنازی بود که به دیدن آمده بود. خدا می داند حیران و شرمسار دیدارش شدم. استاد بزرگوار در نود سالگی، عصا زنان و لرزان آدرس خانه مرا پیدا کرده بود و با کرامت و لطف تمام به دیدن آمده بود. دو سه ساعتی با هم خلوت کردیم. درد دل کردیم. ظهر هم ماند، آبگوشت ساده‌ای باهم خوردیم. باهم سازی زدیم. علی اکبرخان گفت بیبا باهم به یاد گذشته‌ها ساز بزنیم. در بیات ترک قطعه‌ای باهم اجرا کردیم. دستش می لرزید. پنج دقیقه‌ای بیشتر توان ساز زدن پیدا نکرد. محمود تاجبخش هم بود. او هم با سه تارش همراهی کرد. آن روز من و علی اکبرخان شهنازی هر دو جوان شدیم. زندگی کردیم. برگشتیم به عالم وجد و نشاط. علی اکبرخان هنرمند بزرگی بود. انسان بود. بزرگوار بود. پنجاهش همتا نداشت. از ارکان موسیقی اصیل ایران بود. حیف، حیف از علی اکبرخان شهنازی.

● در مدتی که در دماوند سکونت داشتیم، یاران گاه و بیگاه سراغم می آمدند. مرحوم قوامی هر وقت دلش تنگ می شد، دماوند می آمد. گاه دو سه روزی پهلوی من می ماند. تجویدی هم، خیلی ها، خیلی ها، تا آنجا که دماوند شده بود مرکز دیدارها. اما، بعد دلم از دماوند گرفت. غریبی مرا از پای درآورد. تاب غربت را نیاوردم، آدمم تهران. شخص نیکو کار و بزرگواری خانه‌اش را در اختیارم گذاشت. حالا هم ساکن این خانه‌ام.

● اوقات زندگی با تعلیم آواز به تنی چند از شاگردان می گذرد. معدود شاگردانی هم در زمینه تعلیم کمانچه